او یک فرشته بود

پارت1

(سعی داشت بال چپش را هم زیر هودی‌اش جا کند و در این بین بر اور فشاری که به بالش وارد میشد، از درد ناله میکرد.)(از این قسمت تا این قسمت که پرانتز گذاشتم خیلی بی مفهوم بود نفهمیدم چی نوشتی..ویرایشش کن حتما)بالاخره تمام شد...بال چپش را نیز(هم بهتره) داخل هودی فرستاد. شانه را برداشت و شروع به شانه کردن موهای هم رنگ برفش کرد.(اینجوری بنویسی بهتره:شانه ای به موهای همرنگ برفش کرد.) هنوز هم با کوله پشتی‌اش مشکل داشت و هنگام استفاده از آن بال‌هایش درد میگرفت...لگدی به کوله زد و به سمت زیورآلاتی که برایش گذاشته بودند رفت، در بهشت همه چیز از مروارید و سنگ‌های درخشان دیگر(دیگر؟منظورت از دیگر چیه؟) بود که مطمئن بود اگر در کلاس‌هایش به حرف استاد لوون پیر گوش میداد، تک تکشان را میشناخت،(زیادی کاما میزاری..یکم نقطه هم بزار) اصلا بخاطر همین سر به هواییش، این ترم کار عملیش سخت ترین کار بود تا بلکم اندکی عاقل شود...زیورآلات انسانی بر خلاف زیورآلات همیشگی‌اش، مشتی پاره سنگ بی ارزش نبودند. از میان همه آنها دستبند چرم مشکی برداشت و با دقت براندازش کرد، چیزی که میخواست نبود، اما به نسبت بقیه دست بند‌ها بهتر بود.زنجیر استیل نقره‌ای بلندی را برداشت و به گردنش آویخت. بنظر خودش کاملا شبیه آدم‌های زمینی امروزی شده بود. اما هنوز یک چیزی کم بود، به سمت ویترین ساعت‌هایش رفت و ساعت دیجیتالی مشکی به دستش بست. هرچند از سنگ‌های بهشتی سر در نمی‌آورد عاشق درس انسان شناسی بود و همیشه در آن بهترین نمره‌را میگرفت. در بهشت بیشتر از هرکسی با انسان‌ها و رفتار و فرهنگشان آشنایی داشت، بخاطر همین با وجود سن کمش او را بجای لوکاس که یک بالش شکسته بود و نمیتوانست حرکت کند روی زمین میفرستادند. دیگر وقت خداحافظی از وسایلش رسیده بود، مطمئن بود میتواند چیزهای جالبی از روی زمین برای تکمیل کردن کلکسیونش بیاورد. به اتاق کلکسیونش آخرین نگاه را کرد، همه چیزهای انسانی در آن اتاق وجود داشت...از انواع لباس‌های مختلف تا کفش و کیف و کلاه، کلاه کپ مشکی که گلدوزی های نقره‌ای داشت را از روی دیوار برداشت و روی سرش گذاشت و کفش آل استار ساق دار مشکی‌اش را برداشت و به طرف اتاق مادرش رفت...